

داستان پیغامبران

ابراهیم

- ۲ -

ملك پرسید این چه کس تست ؟ گفت این خواهر منست . پادشاه به يك نگاه بر ساره زیبا فتنه شد . گفت او را به زنی به من ده تا ترا جاهمند و دارا کنم .

ابراهیم در همه دوران زندگانی خود سه دروغ گفت . یکی اینکه هنگام برگذاری عید نمرودیان در میان راه گفت بیمارم و بدین بهانه باز گشت . دو دیگر بتها را شکست و گفت بت بزرگ شکسته است ؛ و دروغ آخر اینکه در خدمت شاه شام ساره زن خویش را خواهر خود خواند و از این دروغها مدام شرمند بود .

به فرمان شاه ابراهیم را از دربار بیرون کردند . ساره را به گرمابه بردند ، تنش را به کلاب بستند و به جامه‌های گرانبها آراستند و چون تازه گلی نوشکفته و شاداب پیش پادشاه آوردند . در آن لحظه‌ها ابراهیم از رشک بر خویشتن می پیچید و چاره نمی توانست .

خدای بزرگ آن دل آزرده‌گی جان‌گزای بر خلیل خویش نپسندید . جبرئیل را فرمود پرش را بر زمین کشد تا در فاصله میان ابراهیم و ساره همه حجابها از میان بر خیزد تا خلوت شاه و ساره را به چشم سر ببیند و در حق او گمان بد نبرد .

شاه چون قصد ساره کرد در دم دو چشمش کور شد و زلزله در سرایش افتاد . با همه رعوتی که داشت به گریه درآمد . گفت ای زن مگر جادویی که به چنین بلا گرفتار آمدم ؟ ساره گفت : دور باش از من ، نه جادو گرم ، عیال ابراهیمام . او دوست خداست و خدا روانمی دارد دست هیچ نامحرمی به حرم دوست او برسد . اگر بینی ستمگری خیره سر بر کسی یا قومی از بندگات خدا دست جور و تطاول گشاده ، استیلا ی او بردوام نیست و زود باشد به مکافات ظلم گرفتار شود و کدام جفا پیشه را می شناسی که نفرین مردم در او کارگر نیفتاده و از خشم و سخط خدا رها یافته است ؟

ملك گفت : اگر دعا کنی که این بلا از من بگردد تو را از مال بی نیاز گردانم و به دست شوهرت بسپارم . ساره دعا کرد . ملك درست شد . اما چون دگر بار روی نکویش را دید ناشکیباتر شد و باز قصد ساره کرد . در دم هفت اندامش خشک شد . تا پس از سه بار آخر توبه به صدق کرد . ساره گفت چاره از ابراهیم بجوی . وی را خواندند . او دعا کرد . ملك دگر بار ساز شنم . عذرها خواست و به ساره گفت : مرا کنیز کی است با جمال ، هر گاه قصد او کنم از کار درمانم . او ترا ماند و به من مهربان نمی شود . چون بی رضای تو در روی و مویت نگریده‌ام و بدان دیدن دل و دیده تازه و روشن گردانده‌ام ، به جبران آن نظر بازی

دزدانه وی را به تو می‌بخشم ، برگیر و شادمانه با شوهرت برو .

دلنان به حال شاه شام نوسود که دختری خوب روی را به نظر بازی بی‌دوام و ناتمام از خویشان جدا کرد و آنان که غرق و مست ناز و نعمت‌اند ، سیم و زر به پارو می‌کشند و دست رنج مردم بی‌هیچ رنجی نصیبشان می‌شود از این دیوانه سوداگری‌ها بسیار می‌کنند و خم به ابرو نمی‌آورند . وانگهی این معامله زمانی صورت پذیرفته که نظر بازی بیمی و رنجی داشته ، و کاری ساده و آسان نبوده خاصه با چنین زنی فحیم و محتشم . آن روزها را باین زمان که خو برویان به‌ارادت و اخلاص تمام ، بی‌منت به هر جا می‌خرامند تا در دل آرزومندان هوس انگیزند ، نسنجید .

باری چون ساره در خلوت با ابراهیم پیوست خواست تا آن چه میان شاه و او رفته بود بازگوید تا در حق او گمان بد نکنند . ابراهیم گفت : « آنچه تو خواهی گفت من دیدم و نیز سخن شما شنیدم . » (۱) و اگر جز این بود دل او تو برمی‌گرفتم و رها می‌کردم . آنگاه ساره گفت : « یا ابراهیم من هاجر را به تو بخشیدم که تو از بهر من غم بسیار خوردی ؛ مگر ترا از او فرزندی باشد که از من نبود . » (۲)

ابراهیم را اندوه زمانی که ساره را از کنارش ربوده بودند و به خلوت‌گه چنان زورمندی فاجر کشانده بودند ، فراموش شد ، و شبی آن کنیزک را در کنار کشید و از او کام گرفت . چون هاجر از او بارور شد یار قدیم در نظرش حقیر آمد که دلبر نو و باده‌کهن را اگر دانی حلاوتی دگر است .

ساره بر او آشفت و به شکوه گفت : اینست پاداش نیکی و فداکاری من . کنیزم را در آغوش تو افکندم . چون اثر حمل در او نمایان شد مرا از نظر افکندی و دل همه در او بستنی خدا میان من و تو داوری کند .

ابراهیم را بر او رحم آمد . رازهایی که از روزگاران سپری شده با او داشت به خاطر آورد ؛ چون نیک نظر کرد دید هنوز روی و اندامش چندان شاداب و نرم لطیف است که دلش به سوی او می‌رود . رام نگاه پر تمنا و گفتار شکوه آمیزش شد و گفت : من و هاجر هر دو به فرمان تو ایم . بکن هر چه می‌پسندی . از آن روز ساره به هاجر نامهربان شد . به تلخی با او سخن می‌گفت که سرشت و خوی زنان بر این گونه است .

هاجر سالی چند بر درشنخویی و ستمگری ساره صبوری کرد . سرانجام شکبیش به پایان رسید . لقای ابراهیم را به ساره بخشید و گریخت . سرگردان ، بیابانها برید ، و رنجهاکشید تا پس از چند روز به چشمه‌ای رسید ؛ فرسوده و به جان رسیده . در آن دم که از کوفتی و در ماندگی نفسش به سختی برمی‌آمد فرشته‌ای نزدیک او فرود آمد و گفت هاجر چنین آشفتنه حال و دژم چرایی و کجا می‌روی ؟ گفت از ستم ساره گریخته‌ام . فرشته گفت به خانه بازگرد که ابراهیم پیمبر خدا دوستدار تست و از دوری تو در اندوه . شاد باد که خدای دانا و توانا به تلافی ستمی که ساره در حق تو روا داشته پسری به تو کرامت می‌کند

که مایهٔ سر بلندی دودمانت خواهد بود . بدین مژده رمق رفته در تن هاجر بساز آمد ، از آنکه در آن روزگاران فرزند ، آن هم پسر ، مایهٔ قوت دل و شادی جان بود . نه چون این زمان که وجود زن و فرزند هر دو موجب پراکندگی خاطر است و کاهش جان .

هاجر از چنان مژده شادمان به خانه بازگشت . هفت روز بعد هاجر بار نهاد . در آن وقت سال عمر ابراهیم به صد نزدیک شده بود اما هنوز نیرو داشت ، و تو کار نیکان را قیاس از خود مگیر که در این روزگاران جوانان را از حالت آشفته حالی و بی‌وقتی قوت و رمق در تن نمانده است تا به پیران چه رسد !

پسر هاجر اسماعیل نام گرفت ابراهیم در شام بود و شریعت می‌ورزید . یک روز که از شدت گرما ، بردر خیمه بر سایهٔ درختی نشسته بود ، سه مرد جوان براو ظاهر شدند . ابراهیم به پیشوازشان رفت . و به خیمه درآورد . میهمانان خسته و گرسنه بودند ورنجور . ابراهیم به جایگاه گوسفندان و گاوان شد ، گوساله‌ای گرفت و کشت و به ساره فرمان داد نان تازه فراهم کند . چون غذا خوردند و اندکی آسودند مهتر آن سه تن گفت : « که حق تعالی ترا از ساره فرزندی دهد دانا و بردبار . چون ساره آن بشنید بانگی بکرد و دودست بر روی زد . گفت من پیرزن نازاینده ، چگونه بود مرا فرزند ؟ من پیر و شوی من پیر ، ما را چگونه فرزندی بود ؟ » (۱)

ساره باور نکرد که پس از هشتاد سال عمر و نازائی او را از فرزند نصیبی خواهد بود . او چون همهٔ زنان می‌دانست که کام طلبی در پیرانه سری جز نامرادی و شرمساری حاصلی ندارد ؛ از چشمهٔ خشکیده آب نمی‌تراود ؛ اخگر باید که گرمی و سوزندگی داشته باشد ، از خاکستر سرد و فسرده که به نسیمی نیم مرده پراکنده شود چه گرمی و نیرو برمی‌خیزد ؟ اندک اندک دلش بدانچه مژده داده بود خرسند و امیدوار شد و هفت روز بعد ، به هر گونه بود از ابراهیم بار گرفت . چون وقت زادن شد ، درد زه براو دشوار آمد ، از آنکه هرگز نزاده بود . هاجر بخندید . ساره از خنده اش رنج و خشمگین شد و در دل گرفت که گستاخی و دلیری او را روزی به سزا کیفر دهد .

دو سال گذشت . روزی اسحاق فرزند ساره در دامن پدرش آرمیده بود . اسمعیل که از او بزرگ‌تر بود و نیرومندتر . اسحق را به جبر از آنجا که نشسته بود جدا کرد و خود نشست . آتش خشم ساره از آن کار جوشید . به ابراهیم گفت سو گند به خدا که جمع من و هاجر نه در یک خانه ، بل که در یک شهر میسر نیست ؛ تا کی غم هاجر خورم و غیرت وی و غم اسماعیل ایشان را به جایی ببر که نه آبادی باشد و نه گیاه بروید . » (۲)

همهٔ زنان چنین ناسازگار و سنگدل و شریر و پلیدند ؛ زنی که همخواه و هم زبان ابراهیم پیغمبر بود چنین بود تا به دیگران چه رسد !

ابراهیم ساره را گرمی می‌داشت از آن که دختر خالهٔ او بود . به آهستگی و زاری جواب داد ای ساره کی روا بود که زن و فرزند را در بیابانی که از هر کس و هر گیای خالی

باشد رهاکنم. از این سخن در گذر. ساره در زبان آوری دلیرتر شد و ستهینده تر. جبریل آمد، گفت ای ابراهیم آن کن که ساره فرماید. جبریل براقی آورد. ابراهیم زن و طفل خرد سالتش را بر آن نشانند و رو به صحرا نهاد تا به بیابانی رسیده که اکنون مکه در آنجاست فرمان آمده که ایشان را آنجا بینه.

ساره ابراهیم را سوگند داده بود که پس از رهاکردن هاجر و فرزندش در بیابان، بی درنگ به خیمه نزد او بازگردد. ابراهیم بر این عهد و نیت استوار بود. چون خواست که باز آید هاجر به زاری گفت: خداوند من، در این بیابان سوزان بی آب و گیاه ما را به که می سپاری؟ گفت به خدا، و باز گشت.

هاجر و طفلش چون لختی بماندند از تشنگی بی تاب شدند. طفل چندان گریست که خاموش و بی هوش گشت. «هاجر زمانی برصفا می شد و زمانی به مروه و کس را نمی دید.»

هفت بار در طلب آب از صفا تا مروه گذشت و نیافت. درمانده شد و از پا افتاد. اسماعیل چنانکه کودکان خردسال در وقت بی تابی پای بر زمین می کوبند، از شدت تشنگی پای بر زمین می زد. خدای مهربان را بر آن مادر و فرزند رحمت آمد. جبریل را فرمود که پر خویش در جای ایشان بر زمین کشد. چون جبریل فرمان برد در آنجا که اسماعیل پا بر زمین می کوبید چشمه ای از آب صافی پدیدار آمد. هاجر باریک آب را بست تا بهبودی رود.

دیری نگذشت که پرندگان در آن موضع به پرواز درآمدند و جانوران نیز خوردن آب را، راهی آن جای گاه شدند. قضا را کاروانی که رهسپار شام بود از راه به بیراهه افتاد، کاروانیان در آن بیابان سوزان سرگردان، و از تشنگی بی تاب شدند. و چاره می جستند. پرندگان دیدند که به آنسو پرواز می کردند. دانستند که آبشخوری هست. دوتن به جستجو فرستادند. هاجر و کودکش را دیدند. هاجر آن دو را از چشمه سیراب کرد و سرگذشت خود گفت. دو مرد کاروانی بازگشتند و یاران را خبر کردند. همه آنجا آمدند و چون مکانی خوش یافتند هاجر را گفتند اگر اجازه دهی همه اینجا آئیم و مانیم و ترا از آنچه خواهی بی نیاز کنیم. هاجر رضا داد. کاروانیان رفتند. زن و فرزند و اشتران و گوسفندان آوردند و ساکن آن مکان شدند.

ابراهیم به دستور ساره سالی یک بار به دیدن هاجر و اسماعیل می رفت اما اجازه نداشت که در جای او از ستور به زیر آید و اندکی بیاساید. ناچار خویش را به لذت دیدار هاجر خرسند می داشت. **فاتمام**

